



نشسته‌ای تو بیدار
کنارِ تختِ بیمار
چه قدر مهربانی
فرشته‌ای، پرستار

۵
اسفند

ولادت حضرت زینب (س)
روز پرستار



این گلِ پرپر شده
دخترِ پیغمبره
جاش تو بهشتِ خدا
از همه بالاتره

۱۳
اسفند

شهادت حضرت فاطمه (س)
بهروایتی



چه هدیه‌ی قشنگی
چه قلبِ مهربانی
کجاست خانه‌ی دوست؟
به ما بده نشانی

۱۴
اسفند

روز نیکوکاری



رو برگِ هر درختی
فرشته‌ای نوشته:
«هر کی درخت بکاره
خونه‌ش توی بهشته»

۱۵
اسفند

روز
درختکاری

گل محمدی



از فاطمه به فاطمه (س)

فاطمه جان، خبر دارم
روزهای سختی داشتی
این همه غصه را بگو
کجا ننگه می داشتی؟

منم می خوام که مثل تو
قوی و خوش رو باشم
مثل گل محمدی
خوش گل و خوش بو باشم

شکوه (فاطمه) / فاسم نیا
تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان





یک حرف و دو حرف

خیلی، خیلی...

می خواهی مهربان باشی؟

به من بگو، گل ها و درخت ها را دوست داری؟

برای خودت گلدان و گل داری؟ به گل های آب

می دهی که تشنه نمانند؟

- بله.

هیچ می دانی گل ها و درخت ها هم ما را دوست دارند؟

آنها دوست دارند همه ی ما خوش حال باشیم.

یادت باشد ما وقتی می توانیم شاد و خوش حال باشیم که

با هم دوست و مهربان باشیم.

حالا به من بگو، چه قدر می خواهی مهربان باشی؟

- خیلی، خیلی، خیلی!

تصویرگر: حدیثه قربان





قطار بهار



• معیبد راستی

خانم گنجشکه به جوجه‌هایش گفت: «زود باشید. دنبال هم قطار شوید.

باید به باغ بهار برویم و گل بیاوریم.»

جوجه‌ها با سر و صدا به صف شدند. دنبال هم قطار شدند.

یکی گفت: «جیک جیک... چیش چیش...»

یکی گفت: «جیک جیک... هوهو...»

خانم گنجشکه گفت: «نه نه! من سر قطارم. چیش چیش با من. هوهو با شما.»

خانم گنجشکه با خوش حالی چیش چیش گفت و پرواز کرد.

قطار جوجه‌ها هم هوهو گفتند و دنبال او پرواز کردند.

جوجه‌ها می‌خواستند زودتر به باغ بهار برسند که رسیدند. روی شاخه‌ی درخت نشستند.

خانم گنجشکه گفت: «یادتان باشد از همه‌ی گل‌ها ببریم تا بهار ما چه رنگی باشد؟»

جوجه‌ها یک صدا جیک کشیدند: «رنگی رنگی، از همه رنگی!»

همه جا گل بود. همه جا بهار بود. جوجه‌ها هر کدام یک طرف رفتند و با یک گل برگشتند.

خانم گنجشکه، جوجه‌هایش را نگاه کرد. خندید و گفت: «قطار

بودیم، حالا چی هستیم؟»

جوجه‌ها یک صدا گفتند: «قطار قطار، بهار بهار.»

خانم گنجشکه با خوش حالی چیش چیش گفت و پرید.

جوجه‌ها هم هوهو گفتند و دنبالش رفتند. ●





باغ بهار

• سپیده خلیلی

هوهو... چیش چیش... هوهو... چیش چیش... صدای قطار بود.
قطار تندتند می‌رفت. توی واگن اول، دانه‌ها نشستند و با هم
یه قُل دو قُل بازی می‌کردند.

قطار رفت و رفت تا به ایستگاه دشت رسید. نگه داشت و سوت
کشید: «دانه‌ها، پیاده شوید! مواظب کوچک‌ترها باشید!»
دانه‌های بزرگ‌تر، دست دانه ریزه‌ها را گرفتند و پیاده شدند.
توی واگن دوم، شکوفه‌ها عروس بازی می‌کردند.

قطار به ایستگاه باغ رسید. نگه داشت و سوت کشید: «شکوفه‌ها، پیاده شوید!
شکوفه‌ها پیاده شدند.

توی واگن سوم، بنفشه‌ها بودند. از سر و کول هم بالا می‌رفتند که کنار پنجره بنشینند.

قطار به کوه رسید. یواش یواش از کوه بالا رفت. «هوهو... چیش چیش...»

یک بنفشه گفت: «چرا این قدر یواش می‌روی؟ نگه‌دار، ما پیاده شویم.»

قطار جواب داد: «چه عجله‌ای داری؟ هنوز به ایستگاه نرسیده‌ایم.»

بنفشه گفت: «از این جا تا ایستگاه باغچه خیلی مانده. این طور که تو می‌روی تا به ایستگاه
برسی، دانه‌ها سبز شده‌اند و شکوفه‌ها میوه شده‌اند. ما باید زودتر پیاده بشویم و خبر آمدن
بهار را بدهیم.»

قطار نگه داشت و گفت: «خودتان می‌دانید، اگر می‌توانید

تندتر بروید، پیاده شوید.»

بنفشه‌ها با عجله پیاده شدند. به سرعت رفتند تا

زودتر خبر آمدن بهار را به باغچه‌ها برسانند. ●

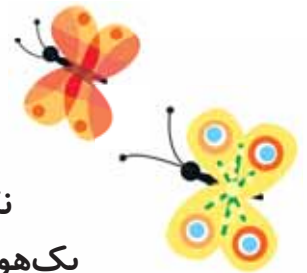


درخت همسایه



طاهره خردور
ندا عظیمی

هوا آفتابی بود. پروانه‌ها دور گل‌های باغچه می‌چرخیدند. بچه‌جان از پشت پنجره باغچه را نگاه می‌کرد.



یک‌هو نم‌نم باران بارید.

بچه‌جان داد زد: «مامان، مامان بیا ببین دارد باران می‌بارد.» مامان آمد و با تعجب نگاه کرد. هوا صاف و آفتابی بود، بعدش خندید و گفت: «این باران نیست. این همسایه است که به درخت خانه‌اش آب می‌دهد.» بچه‌جان فهمید. فوری رفت خانه‌ی دختر کوچولوی همسایه. گفت: «اگر به باغچه درُست آب بدهی، هم درخت آب می‌خورد و هم گل‌ها. آب هم هدر نمی‌رود.» بعد دوتایی با هم باغچه را آب دادند.





دوستت دارم خدا

ناصر نادری
تصویرگر: مهسا تهرانی

خدای من

امروز املايِ مریم خوب نشد.
مریم گریه کرد. من دلم برایش سوخت.
خدایا! من می‌خواهم در درس خواندن به مریم
کمک کنم تا املايش خوب بشود.

نهال

امروز من و بابا رفتیم و دو نهال سیب و هلو خریدیم.
نهال‌ها را توی باغچه کاشتیم.
خدا را شکر که درخت‌ها در بهار شکوفه
می‌کنند و میوه‌های خوش‌مزه می‌دهند!



تَرَس



ماجر اه‌ای نی نی ما



بیا شیر بُخور.
شست پایت را
نخور.

نی نی شست پایش
را می خورد. خواهر برایش
شیر بُرد.



وای! پَرید تو گلویش!
مامان! مامان!



نی نی دارد خفه
می شود.

چی شده؟

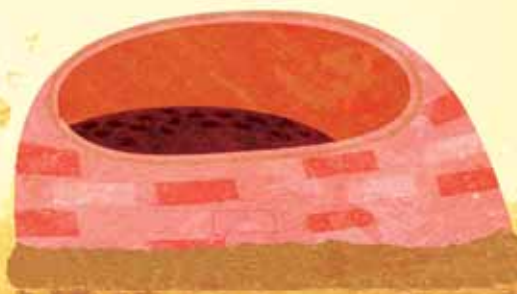




اتل متل، قند و عسل

گنجشک عدسی

یک خانه بود قد قوطی کبریت. یک درخت داشت قد چوب کبریت.
روی این درخت، گنجشکی بود ریزه میزه.
یک روز گنجشکه یک تخم گذاشت قد عدس. باد آمد و تخم عدسی را از روی درخت،
قاپ زد و بُرد. بُرد و بُرد تا خانه‌ی یک پیرزن.
خاله پیرزن کنار تنور نشسته بود و نان می پخت برای همسایه‌ها. تخم عدسی افتاد
لبه‌ی تنور پیرزن. گرمای تنور خورد به آن. ترک خورد و از توش یک گنجشک بیرون
آمد قد عدس. خاله پیرزن دید و گفت: «وای عدسی! تو دیگه کی هستی؟ این جا چرا
نشستی؟»
گنجشکه گفت: «چی کار داری کی هستم و چی هستم. خدا خواسته که بیایم و به تو کمک
کنم. حالا بگو چی کار کنم؟»
خاله پیرزن گفت: «نان پخته‌ام برای همسایه‌ها، باید ببرم در خانه‌ها. اما تو که زور نداری!»
گنجشک عدسی گفت: «زور ندارم، دل مهربان که دارم.»
خاله پیرزن از این حرف خوشش آمد و گفت: «الهی که زورت هم مثل مهربانی‌ات زیاد
شود!»
یک دفعه زور عدسی زیاد شد. نان‌ها را گذاشت روی سرش و دُ برو که رفتی. نان‌ها را
رساند به همسایه‌ها و برگشت.
خاله پیرزن خوش حال شد و گفت: «آی عدسی! الهی به آرزوهات برسی!»
عدسی فقط یک آرزو داشت. دلش می خواست بزرگ شود، قد همه‌ی گنجشک‌ها.
تا خاله پیرزن دعاش کرد، قد کشید و بزرگ شد. از خوش حالی
پر زد و رفت رو شاخه‌ی سرو ناز.
جیک و جیک و جیک زد زیر آواز.



خاله پیرزن گفت: «به! به! چه آوازی! دلم شاد شد. آی عدسی! مهربان که هستی، زورت هم زیاد است، خوب هم می خوانی، بگو بینم پیش من می مانی؟»
عدسی گفت: «بله که می مانم. چرا نمانم؟ کجا از این جا بهتر! کی از تو مهربان تر؟»
و پیش پیرزن ماند و شد همدم او. هم نان هایش را به همسایه ها می رساند، هم برایش آواز می خواند تا خستگی از تنش برود.





سه تا حباب

یک مارمولک کوچولو بود که اسمش مارمولو بود. مارمولو دلش می‌خواست مثل تمساح شنا کند. برای همین سرش را بُرد زیر آب. از دماغش یک فوت کرد. یک حباب آمد بالای آب.

دو فوت، سه فوت کرد. دو حباب و سه حباب آمد بالا. نفس مارمولو تمام شد، آمد بالای آب. یک نفس بزرگ کشید. به مامانش گفت: «چرا تمساح زیر آب، خیلی می‌ماند؟ خیلی حباب از دماغش می‌آید بیرون؟» مامان گفت: «آخه دل تمساح بزرگ است. دل تو کوچک است. توی دل تو، سه تا حباب جا می‌شود. اما توی دل تمساح خیلی بیش تر جا می‌شود.» مارمولو دوست نداشت تمساح بشود. بزرگ بشود. گفت: «من دلم نمی‌خواهد تمساح باشم. بزرگ باشم.» بعد پرید توی آب دوباره سه تا حباب دُرست کند.

محمد حسن حسینی
تصویرگر: نسیم بهاری





علیرضا متولی

من و درختم

حیات باغچه‌ی خانه‌ی ما یک باغچه دارد. باغچه‌ی ما فقط یک درخت دارد.
به پدر گفتم: «من دوست دارم درختی بکارم که مال خودم باشد.»
پدر گفت: «این باغچه فقط مال ما نیست، اگر درخت هم توی آن بکاری
فقط مال تو نیست. مثل درختی که همسایه‌ی قبلی کاشت. خودش از این
خانه رفته است، اما درختش برای همه مانده است.»
مادر گفت: «ما هم یک درخت می‌کاریم، اگر از این خانه رفتیم، درخت
سر جایش می‌ماند.»
پدر بزرگ گفت: «من تا حالا صد تا درخت کاشته‌ام. وقتی درختی
می‌کاریم مال همه می‌شود.»
من گفتم: «پس من هم درختی می‌کارم که مال همه باشد.»



خانه تکانی

به خریده‌ها نگاه کن. اسم میوه‌ها را در برگه‌ی خرید کامل کن. بعد ببین پسر جان کدام میوه را نخریده است؟ شکل آن را بکش.

● طرح و اجرا: لاله ضیایی

سیب
پرتقال
انگور
خیار
هوی

پدر بزرگ می‌خواهد برای همه چای بریزد. لیوان‌ها را به تعداد همه‌ی خانواده، رنگ بزن.

چه قدر ظرف در این جا است. ظرف‌های شبیه به هم را رنگ بزن.

به جای خالی قاب‌ها
و ساعت دیواری
روی دیوار نگاه کن.
هر کدام را با خط به
جای خودش برسان.



پدر می‌خواهد
چهار پایه را درست کند.
او یک پیچ برداشته.
چند پیچ دیگر می‌خواهد تا
چهار پایه را درست کند.
دورشان خط بکش.



مادر بزرگ گلدان‌ها را
گردگیری می‌کند. برگ‌های
هر گلدان را بشمار و زیر
شکل برگ خودش بنویس.



ماهی

ماهی تو تُنگِ آبه
منتظرِ بهاره
اما دلش گرفته
به هیشکی کار نداره

جاش توی تُنگِ تَنگه
خسته شده از این جا
دلش می خواد سال نو
شنا گنه تو دریا

● شاهده شفیععی

قورباغه

قورباغه شاد و خندون
از آب پریده بیرون
چون که خبردار شده
تموم شده زمستون

از ته دل می خنده
داد می زنه: «قور... قور»
هوا بهاری شده.»
صداش می ره دور دور

● شراره وظیفه شناس



شعرهای زمستانی

تصویرگر: سولماز جوشقانی



جیرجیرک

جیرجیرکه
رو شاخه‌ای نشسته
خوابش می‌آد
بال و پرش را بسته

خواب می‌بینه
بارون و برف می‌باره
بیدار می‌شه
باز می‌بینه بهاره

● خاتون حسنی

گنجشک

گنجشک ریزه میزه
گیره‌ی سر نداشته
به جاش دو تا شکوفه
روی پرش گذاشته

می‌خواد بره عروسی
با جیک و جیک و خنده
از همه خوشگل‌تره
تو اون همه پرنده

● مریم هاشم پور



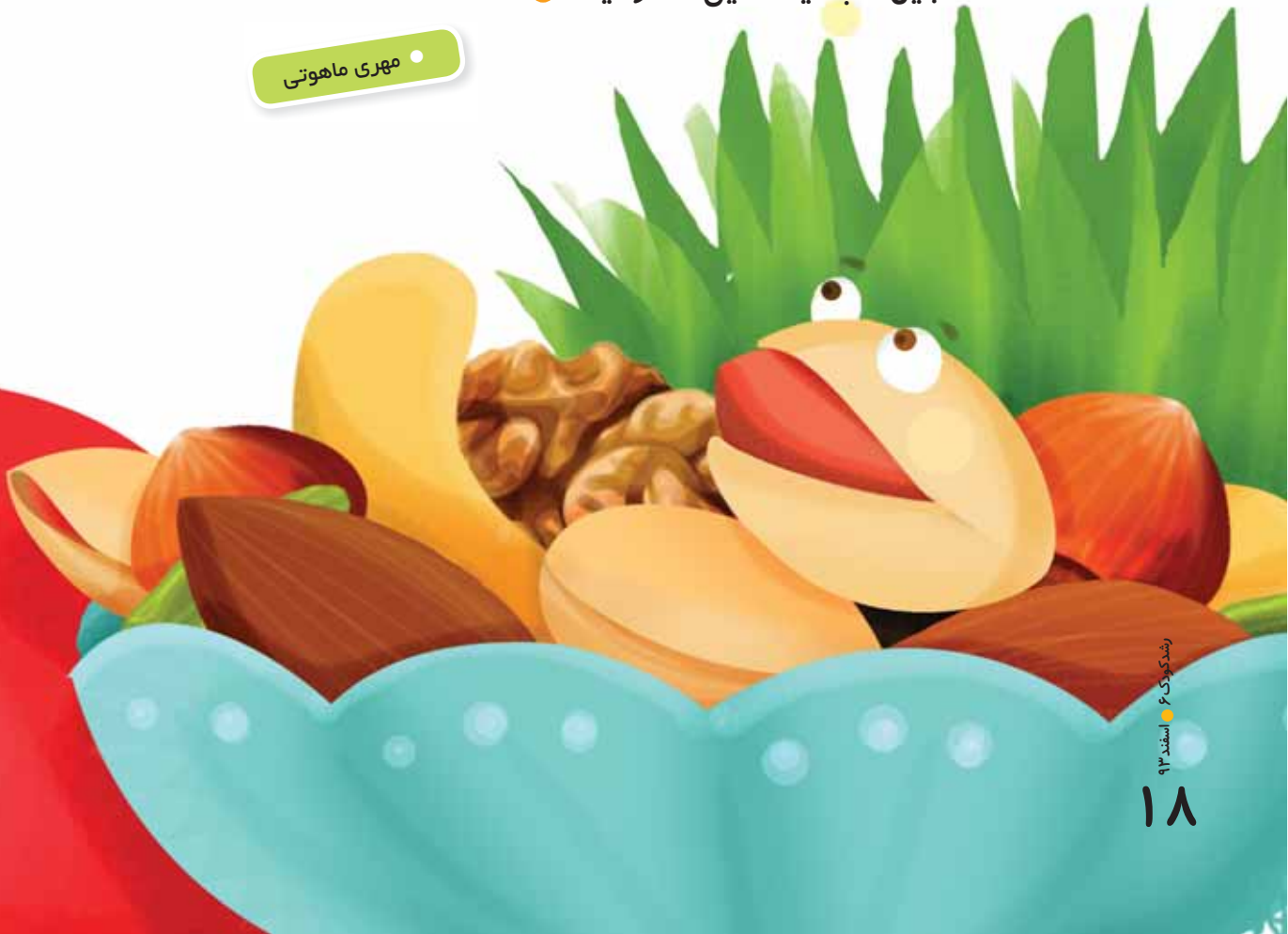
خانم پسته



پسته خانم بدو بدو رفت قنادی. پرسید: «چه قدر مانده عید شود؟»
قناد گفت: «اندازه‌ی انگشت‌های دو تا دست که بشماری.»
پسته رفت. چند روز دیگر، بدو بدو آمد. پرسید: «چه قدر مانده عید شود؟»
قناد گفت: «اندازه‌ی انگشت‌های یک دست که بشماری.»
پسته رفت. چند روز دیگر آمد. قناد او را دید. گفت: «فردا عید است.
می‌خواهی چه کار؟»

پسته خانم خوش حال شد و داد زد: «جانمی جان! می‌خواهم من را توی ظرفِ آجیل
بگذارم، یکی من را بخرد و بخورد.»
قناد گفت: «پس برو تمیز و مرتب بیا. خنده به لب بیا.»
پسته لباس کهنه‌اش را دور انداخت. تمیز و مرتب، خنده به لب آمد.
قناد پسته را گذاشت روی ظرف آجیل و داد زد:
«آجیل شب عید، همین حالا رسیده!»

● مهری ماهوتی





تصویرگر: شیوا ضیایا

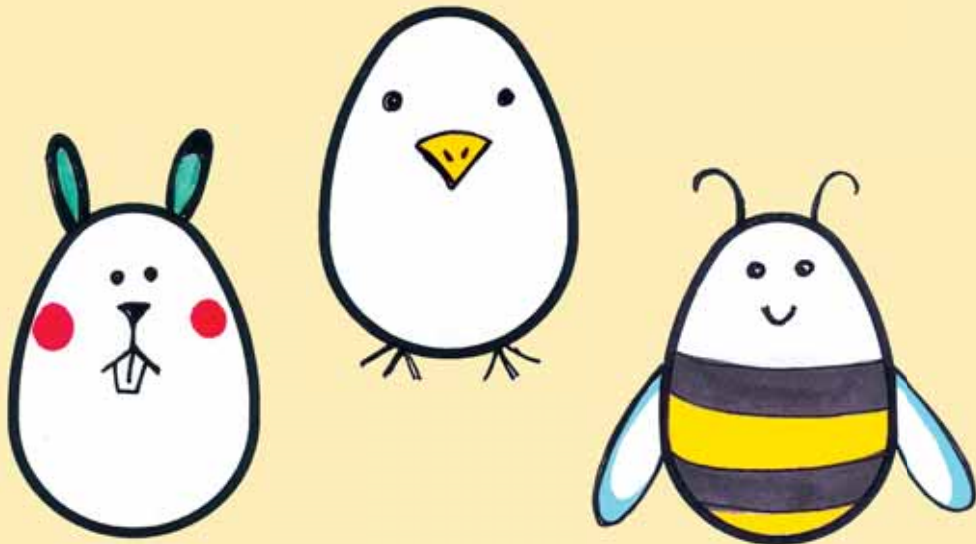
پسته‌ی دهن بسته

یک پسته بود که می‌خواست حرف بزند، اما نمی‌توانست. چون دهانش بسته بود. هر چه زور داشت جمع کرد. خودش را فشار داد، اما دهانش باز نشد. راه افتاد و رفت پیش سنگ. نگاهش کرد. گفت: «میمه میمی موممم موممم مام مه؟» سنگ گفت: «چی؟»

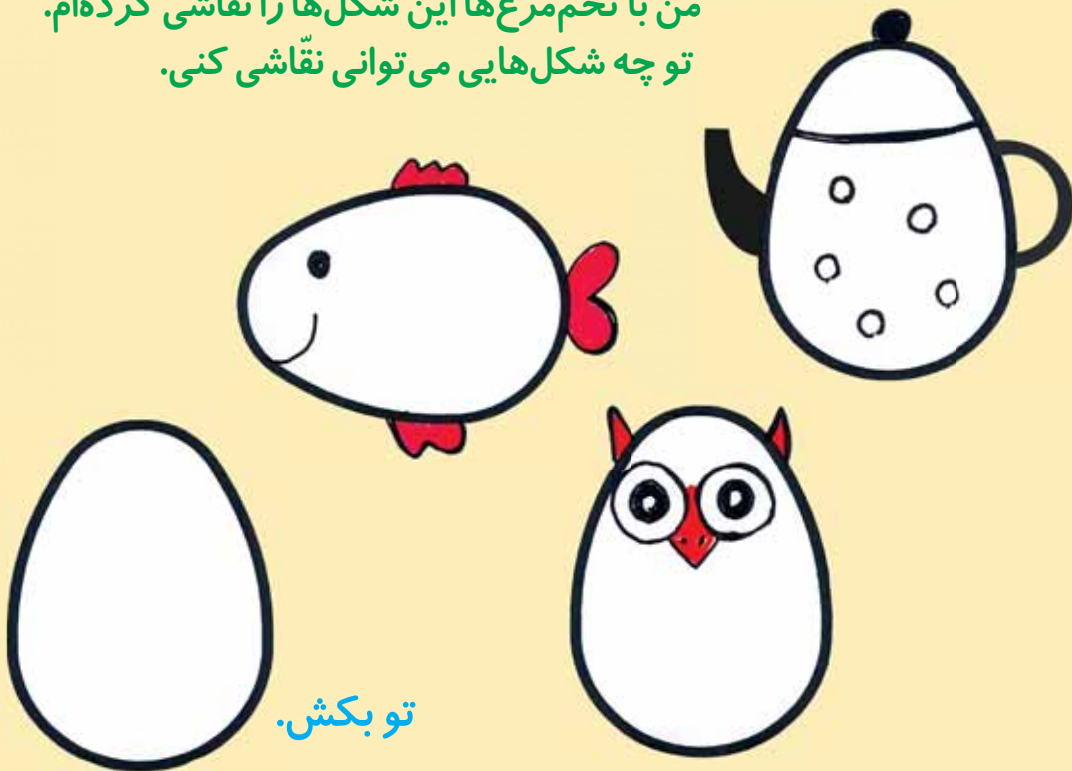
علیرضا متولی

پسته دهانش را به سنگ نشان داد و با دست کوبید روی سرش. سنگ گفت: «نه بابا! من بز نم تو سرت، خرد می‌شوی، له می‌شوی.» پسته ترسید. رفت پیش چگش. گفت: «میمه میمی موممم موممم مام مه؟» چگش فهمید پسته چه می‌گوید و گفت: «نه پسته‌جان، من زورم زیاد است. بخورم تو سرت، آرد می‌شوی.» پسته باز هم ترسید و رفت. یک‌هو دید یک گربه بی‌حرکت نشسته است و یک موش را نگاه می‌کند. موش هم بی‌خبر داشت بازی می‌کرد. پسته دلش سوخت. تمام زورش را زد و گفت: «مامای! موش مچومو!» پسته فهمید دهانش دارد باز می‌شود. بیش‌تر زور زد و گفت: «آهای! موش کوچولو، مواظب گربه باش!» موش کوچولو صدای پسته را شنید و در رفت. پسته هم که دهانش باز شده بود، به خانه برگشت.

تخم مرغ ها



من با تخم مرغ ها این شکل ها را نقاشی کرده ام.
تو چه شکل هایی می توانی نقاشی کنی.



تو بکش.



طرح: طاهره خردور ● اجرا: نیلوفر میر محمدی



من با این تخم مرغ‌ها، کاردستی‌هایی
برای سفره‌ی هفت‌سین درست کردم.
تو هم با تخم مرغ‌هایت کاردستی درست کن و
شکل آن را بکش.



تو درست کن.



حبّه‌ی انگور نداریم

آقای بابا رفته بود سر کار. خانم مامان کیفش را برداشت که برود خرید. به بچه‌ها گفت: «زود بر می‌گردم. شلوغ کاری نکنید. در خانه را هم روی کسی باز نکنید.» خانم مامان که رفت، چموش گفت: «من و تو شده‌ایم شنگول و منگول.» موش گفت: «حیف که حبّه‌ی انگور نداریم!» چموش گفت: «حالا اگر آقا گرگ ناقلًا بیاید، چه کار کنیم؟» موش گفت: «من که در را باز نمی‌کنم. می‌روم توی کُمد لباس‌ها قایم می‌شوم.» چموش گفت: «ولی من با گرگ بد می‌جنگم.» با این که خبری نبود، موش یواش یواش رفت به طرف کُمد لباس‌ها. چموش هم که دید موش ترسیده، رفت توی آشپزخانه. گوشت کوب را برداشت تا حساب آقا گرگه را برسد.

درینگ! درینگ! صدای زنگ در بلند شد.

موش گفت: «خانم مامان چه زود برگشت. می‌روم در را باز کنم.» چموش گفت: «گول نخور. خود آقا گرگه است، اگر مامان بود که کلید داشت و خودش در را باز می‌کرد.» موش خیلی ترسید و دوید به طرف کُمد لباس‌ها. چموش گفت: «اگر حبّه‌ی انگور داشتیم، می‌رفت

توی ساعت قایم می‌شد. بعد به خانم مامان می‌گفت کی ما را خورده.»
موش گریه‌اش گرفت. نه ساعت بزرگ داشتند و نه حبه‌ی انگور.
چموش دوید توی آشپزخانه و یک صندلی را هل داد تا جلوی در رسید.
درینگ! درینگ!

باز هم صدای زنگ در آمد.
موش پرید توی گمد لباس‌ها.
چموش گوشت کوب به دست رفت روی
صندلی و از چشمی در بیرون را نگاه کرد.
آقا گرگه نبود. مادر بزرگ بود. در را باز
کرد و سه تایی با هم قاه‌قاه خندیدند.



بیعی



بیعی کوچول، تنها مانده بود.
بَع و بَع و بَع گریه می کرد.
خانم گاوه آمد جلو...

نترس جانم، من این جا هستم.
غذا می خواهی، بگو؟

بَع و بَع و بَع... نه، نه، نه!
من که گرسنه نیستم.



خانم مرغه
پرید جلو.

نترس کوچول،
من این جا هستم!
آب می خواهی،
بگو؟

بَع و بَع و بَع... نه،
نه، نه! من که تشنه
نیستم.



خانم بزى دوید جلو.

نترس موچول، من این جا
هستم! از تنهایی می ترسی؟

بَع و بَع و بَع... نه، نه، نه!
من که ترسو نیستم.

خانم کلاغ پَر زرد جلو.

تترس بَع بَع، من این جا هستم!
می خواهی برایت حرف خنده‌دار
بزنم تا بخندی؟

بِبعی: «بَع و بَع و بَع...
نه، نه، نه! من مامانم را
می خواهم.

ناگهان مامان ببعی کوله به
دوش، از راه رسید. ببعی دوید
بغل مامانش.

بَع و بَع و بَع... مامان، مامان،
کجا بودی تا حالا؟

ببعی من، ببعی نو
آورده‌ام. برای تو،
خواهر خوب آورده‌ام.

مامان ببعی از گاو و مَرغ و بُز و
کلاغ تشکر کرد که پیش ببعی
آمده‌اند. بعد ببعی را بوسید و
کوله‌اش را باز کرد.



نمایش

درخت کاری



قصه گو: سلام بچه‌ها! امروز روز درخت کاری است و من و پسرهای گلم اتل و متل می‌خواهیم برایتان یک نمایش در باره‌ی درختکاری اجرا کنیم. اتل و متل با درخت و بیل آمده‌اند و می‌خواهند درخت بکارند. چون می‌دانند درخت‌ها خیلی توی زندگی ما آدم‌ها مهم هستند و باعث می‌شوند هوا پاک و تمیز بشود. مگه نه بچه‌ها؟
اتل: اوهوم. خیلی مهمه. برای همین من این نهال را این جا می‌کارم. متل جان بیا این جا را بکن.

متل: نه، نه آن جا خوب نیست، باید این جا بکاریم. (درخت را می‌گیرد و گوشه‌ای دیگر می‌گذارد.)

اتل: نه، نه، آن جا، نور به درخت نمی‌رسه. این جا بهتره. (درخت را می‌گیرد و گوشه‌ای دیگر می‌گذارد.)

متل: اتفاقاً آن جا، نور نداره. این جا خیلی بهتره. (درخت را می‌گیرد و می‌خواهد، بکارد. اتل درخت را از او می‌گیرد. کم مانده دعوایشان بشود.)

قصه گو: نه، نه، دعوا نه. این کار اصلاً درست نیست. به جای این کار از پالام، پولوم... استفاده می‌کنیم.

پالام، پولوم، پلیم... (اتل برنده می‌شود، متل قبول ندارد.)
متل: نخیر، قبول نیست.

تر یا خشک می‌آوریم.

اتل: باشه. (سنگ می‌آورد. یک



طرف آن را خیس می کند و بالا می اندازد. این بار متل برنده می شود.)
اتل: نخیر، قبول نیست. اونو بده به من. (درخت را می گیرد و فرار می کند. متل
دُنبالش می دود. درخت چند دور دست به دست می شود. هر دو خسته می شوند
و به نفس نفس می افتند.)

متل: نه این طوری نمی شود. بیا یک کاری بکنیم. این مشکل را بین
خودمان حل کنیم. (هر دو فکر می کنند.)

اتل: چه کاری؟

متل: تو برو آن ور، من این ور. به طرف هم می آییم. هر جا به هم رسیدیم،
درخت را همان جا می کاریم.

اتل: باشه. می کاریم!

قَصّه گو: اتل و متل از دو طرف صحنه راه افتادند به طرف هم. قدم هایشان

را می شمردند تا به هم رسیدند.

اتل: همین جا می کاریم. خوبه؟

متل: بله که خوبه.

درخت را می آورند و آن را می کارند. با رضایت سر تکان می دهند و می روند.

قَصّه گو: بله. بچه ها. این طوری اتل و متل بدون این که دعوا کنند درختشان را

کاشتند. (صدای ترمز شدید ماشین.) ولی این جا که وسط

خیابان است! خُب دیگه کاری که بالچ و لجبازی

انجام بشود، بهتر از این نمی شود.)

تا نمایش بعد خدا ننگه دار.



آی دندونم! وای دندونم!



همیشه لبخند می‌زد، حتی وقتی که اخمولک بود. این جوری

ولی یک روز دیگر نتوانست لبخند بزند.

چرا؟ چون این جوری شده بود.

چرا این جوری شده بود؟

دندانش درد گرفته بود. بدجوری باد کرده بود.

اول می‌خواست چیزی نگوید، ولی مگر می‌شد. پس فریاد کشید:

«آآ آی! دندونم!...
وای! دندونم!»



همه دویدند و آمدند و دور او جمع شدند.



داد کشید: «دیدي گفتم آخرش دندان درد مي گيري!»

همه پرسیدند: «چرا؟ چرا؟»

گفت: «چون دندان‌هایش را مسواک نمی‌زند.»



از نخ دندان استفاده نمی‌کند.



با دندان‌هایش بادام و پسته و فندق می‌شکند.

هیچ وقت پیش دندان‌پزشک نمی‌رود.»



هنوز حرف‌های تمام نشده بود که همه دویدند و تند و تند دندان‌هایشان را مسواک کردند.



بعد، همه با هم را پیش دندان‌پزشک بردند.



چند روز بعد دیگر اخموک نبود.



خندونک بود.





سال نو



تصویرگر: سیدمیثم موسوی

● به ماهی گفتند: «شب عید غذا چی می خوری؟»
گفت: «سبزی پلو، بی ماهی.»

● بچه، سیب را از تو سفره برداشت و گفت:
«تو چه ماهی!»
ماهی از تو تنگ گفت: «منو صدا کردی؟»

● بچه به مامانش گفت: «من سیرم. غذا نمی خورم.»
سفره‌ی هفت سین گفت:
«پس بدو بیا که ما فقط سیر نداریم. با تو می شویم هفت تا سین.»

● جوجه‌ها از تخم بیرون آمدند و گفتند: «مع! مع!»
خانم مرغه پرسید: «چرا جیک جیک نمی کنید؟»
گفتند: «آخه امسال سال بزه!»

● به ماهی گفتند، تعطیلات عید کجا می روی؟
گفت: «می روم توی سفره‌ی هفت سین.»



نی نی خرگوشه

این هم نی نی خرگوشه...اندازه‌ی یک موشه چی شد؟

فروزنده خداجو ● تصویرگر: نسیم بهاری



این طوری بود که نی نی خرگوشه...
اندازه‌ی یک موشه، پیدا شد.



من و ماهی

امروز گربه سیاهه آمد و ماهی تنگمان را با خود بُرد. من ناراحت شدم. نشستم و غصه خوردم. مامان هم از غصه‌ی من ناراحت شد و غصه خورد. بابا آمد. بابا هم از غصه‌ی ما ناراحت شد و غصه خورد. من و مامان و بابا آن قدر غصه خوردیم که سیر شدیم. آن وقت گربه سیاهه دلش سوخت و ماهی‌مان را پس داد.



● ارغوان غلامی ● تصویرگر: مینرا عبداللہی

من و خورشید

صبح شده بود. دلم نمی‌خواست به مدرسه بروم. دستم را دراز کردم. خورشید را برداشتم و قایمش کردم زیر بالش. بابا و مامان بیدار شدند. دیدند خورشید توی آسمان نیست. با خودشان گفتند: «هنوز صبح نشده.»
من و خورشید زیر بالش یواشکی خندیدیم.

